

سه‌گانه موج پنجم
آخرین ستاره
(کتاب سوم)

نوشته:

ریک یانسی

برگردان :

مهنام عبادی



دختری که می توانست پرواز کند

پدر او سال ها پیش، وقتی ده سال داشت، سوار اتوبوس زرد و بزرگی به سوی تالار آسمان نما رفت.

در آنجا سقف بالای سرش به میلیون ها نقطه ی نورانی و درخشان تبدیل شد. دهانش باز مانده بود. با انگشتان کوچکش به لبه ی نیمکت چوبی که بر آن نشسته بود، چنگ زد. بالای سرش نقاط ریز شعله ور و سفید می چرخیدند. درست به خلوص همان روزی که زمین همچون صخره ای سیاه و ناهموار پدیدار شد؛ سیاره ای معمولی که در جهانی بی کران به دور ستاره ای معمولی و در مرز کهکشانی معمولی می چرخید.

هفت اورنگ. شکارچی. دب اکبر. صدای یکنواخت و خسته کننده ی ستاره شناس در پس زمینه. صورت بچه ها بالا رفته، دهان شان باز بود و پلک روی هم نمی گذاشتند. و پسرک که زیر بی کرانی آن آسمان مصنوعی به شدت احساس کوچکی می کرد.

هرگز آن روز را فراموش نخواهد کرد.

سال ها بعد، وقتی دخترش خیلی کوچک بود، به سویش می دوید، پاهای گوشتالوی بچه گانه اش می لرزید، دستان کوچکش را محکم بالا می آورد و درحالی که چشمانش از اشتیاق و شادی برق می زد، داد می کشید، بابایی، بابایی. انگشتان خپلش را از هم باز می کرد، دستش را به سوی او، به سوی آسمان دراز می کرد.

و بالا می‌پرید؛ بی هیچ ترسی به سوی فضای خالی می‌پرید، چرا که او فقط پدرش نبود، بلکه بابایی او بود. حتماً می‌گرفتش؛ نمی‌گذاشت زمین بخورد.

جیغ می‌کشید: پرواز، بابایی، پرواز!

و همین‌طور بالا می‌رفت، به سوی گستره‌ی آسمان بی‌حد و مرز پرتاب می‌شد. دستانش را باز می‌کرد تا فضای لایتناهی را در آغوش بگیرد؛ سرش رو به عقب می‌رفت و به سوی مکانی می‌شتافت که وحشت و شگفتی تلاقی می‌کردند. جیغ‌هایش نشان از خوشی محض بی‌وزنی و رهایی، امنیت آغوش پدر و سرزندگی بود.

کسیوپیا^۱.

از آن روز در تالار آسمان نما، پانزده سال پیش از آنکه دخترک به دنیا بیاید، صددرصد مطمئن بود که باید چه اسمی رویش بگذارد.

کنارت می‌نشینم

این کالبد من است.

در تحتانی‌ترین دخمه‌ی غار، کشیش^۱ که آذوقه‌اش رو به اتمام است، آخرین ویفر را برمی‌دارد و به طرف اشکالی می‌گیرد که به دهان ازدهایی در حال غرش شباهت دارند؛ زائده‌های دیواره‌ی غار همچون دندان‌هایی هستند که در تور چراغ درخشش سرخ و زردی دارند.

این را بگیرید، با همه‌تان هستم و از آن میل کنید^۲...

و بعد نوبت به پیاله‌ای می‌رسد که حاوی آخرین قطرات شراب است.

این را بگیرید، با همه‌تان هستم و از آن بنوشید...

اواخر نوامبر و نیمه‌شب است. در غارهای آن پایین، گروه کوچک یازماندگان گرم و پنهان می‌مانند و آن قدر آذوقه دارند که تا بهار دوام بیاورند. ماه‌هاست کسی از طاعون جان نداده. به نظر می‌رسد وحشتناک‌ترین بخش ماجرا تمام شده باشد. در اینجا امنیت دارند، امنیت کامل.

با ایمان به عشق و بخشاینده‌ی شما، از کالبدتان می‌خورم و خون‌تان را

می‌نوشم...

^۱ The priest

^۲ انجیل متی، فصل ۲۶.

^۱ Cassiopeia